

العبر

زنگ کهربایی

نویسنده: منصور جاآشیر

تصویرگر: فرید آماکی

سرشناسه: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹-
عنوان و نام پدیدآور: مهربانی‌ها / نوشته منصور جام شیر؛ تصویرگر فرید آمالی.
مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.؛ منصور: ۱۴/۵×۲۱؛ تصویرگر
شاپک: ۲-۳۷-۰-۳۳۰-۲۳۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فایا
یادداشت: گروه سنی: ج، د.
موضوع: داستان‌های کوتاه
موضوع: مهربانی--داستان
شناسه افزوده: آمالی، فرید، ۱۳۶۱-، تصویرگر
رده بندی دیویی: ۱۳۹۲م ۱۷۱ج ۸۳/۸۰۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۸۳۶۹۱



نام کتاب: مهربانی‌ها
نویسنده: منصور جام شیر
تصویرگر: فرید آمالی
چاپ نخست: ۱۳۹۲، چاپ دوم: ۱۳۹۶ تهران
شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر
کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۰۲۱۲۳۲۳۲۳۹۴-۰۹۰۲۱۲۳۲۳۲۳۹۴-۸۸۸۲۸۷۸۸-۸۸۳۱۵۰۵۱-۸۸۳۱۰۰۷۱
دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN:978-964-230-037-2



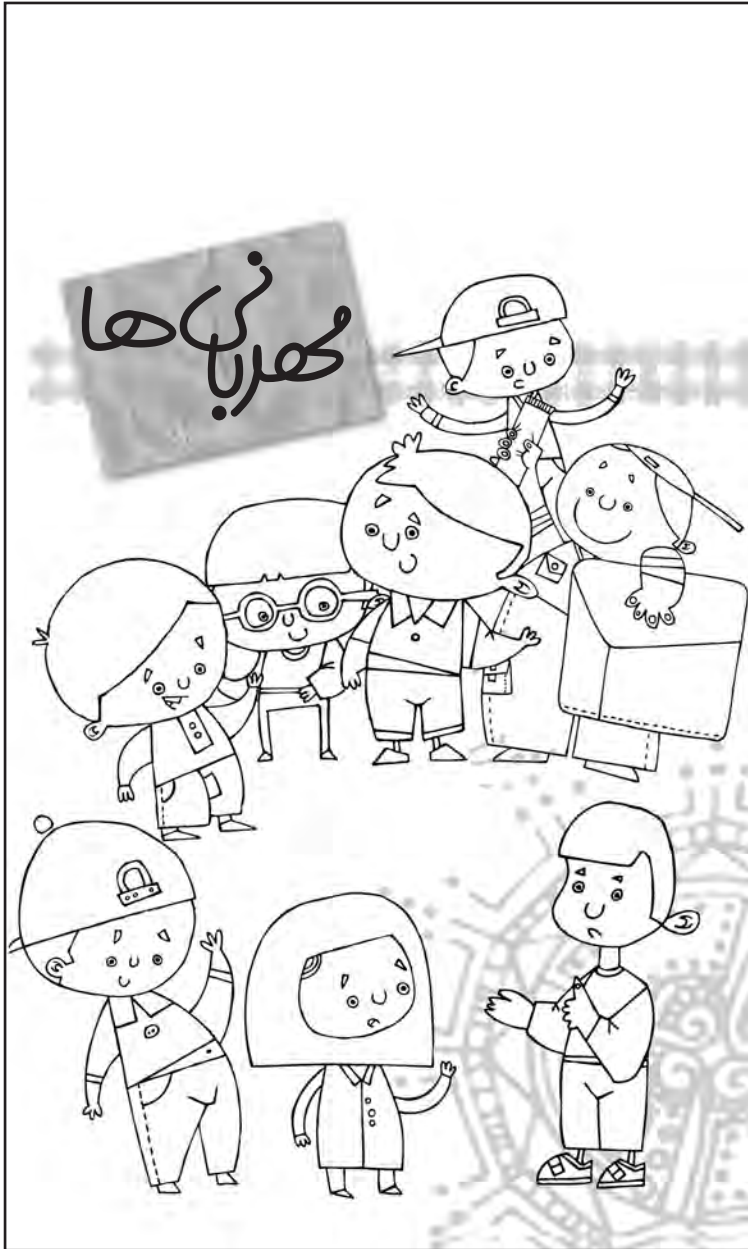
9 789642 300372

فهرست قصه‌ها

صفحه

۶	۱. نیکی
۸	۲. گم شده
۱۰	۳. احسان
۱۲	۴. هدیه
۱۴	۵. آزار
۱۶	۶. احترام
۱۸	۷. دروغ
۲۰	۸. همکاری
۲۴	۹. خوش مزه
۲۸	۱۰. تقسیم
۳۲	۱۱. جایزه
۳۶	۱۲. حرف

۴۰	۱۳. مهربانی
۴۴	۱۴. قول
۴۸	۱۵. گمان
۵۶	۱۶. برادرانه
۶۲	۱۷. پشتوانه
۶۶	۱۸. خدا
۷۲	۱۹. ترفند
۷۴	۲۰. صدف
۷۸	۲۱. سیب
۸۲	۲۲. قرار



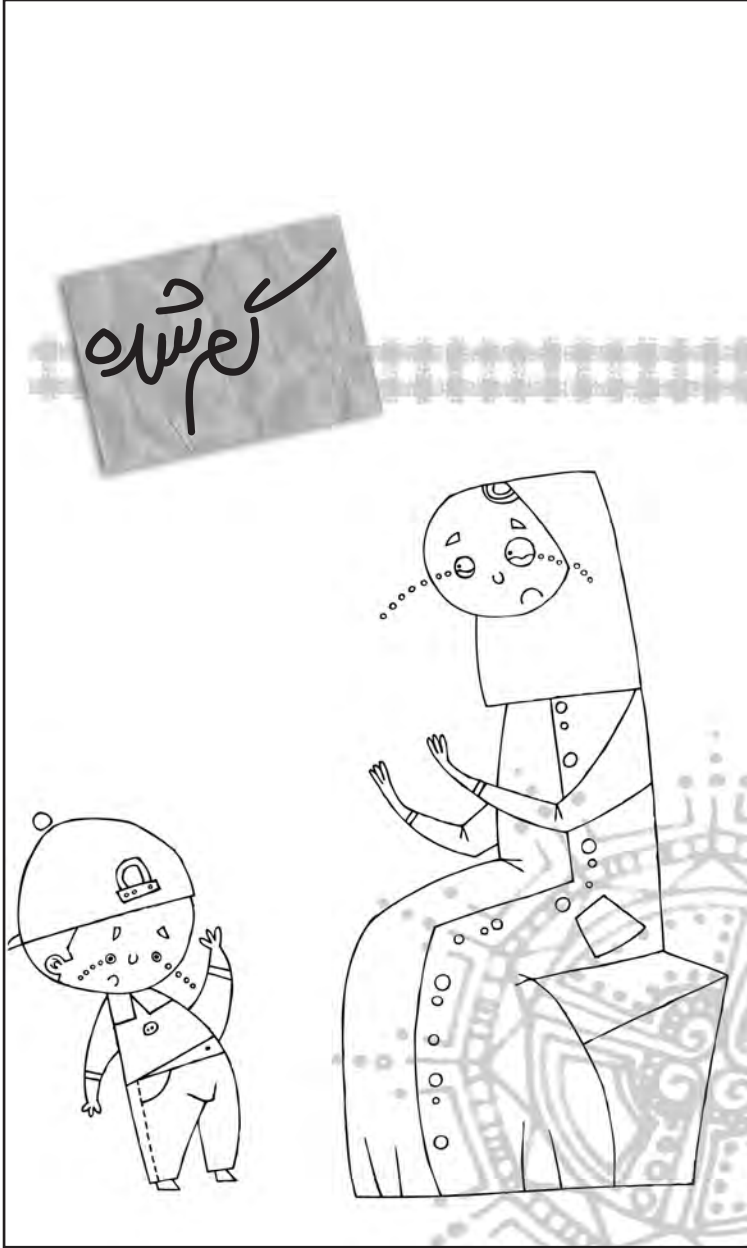


علی کنار خیابان ایستاده بود تا چراغ عابر پیاده سبز شود و به آن طرف خیابان برود. ناگهان متوجه مرد نابینای پیری عصا به دست شد که روبروی او آن طرف خیابان ایستاده و می‌خواهد به سوی او بیاید.

علی پس از سبز شدن چراغ عابر پیاده به سرعت خود را به پیرمرد عصا به دست نابینا رساند و گفت: «اجازه می‌دهید شما را در رد شدن از خیابان همراهی کنم.»

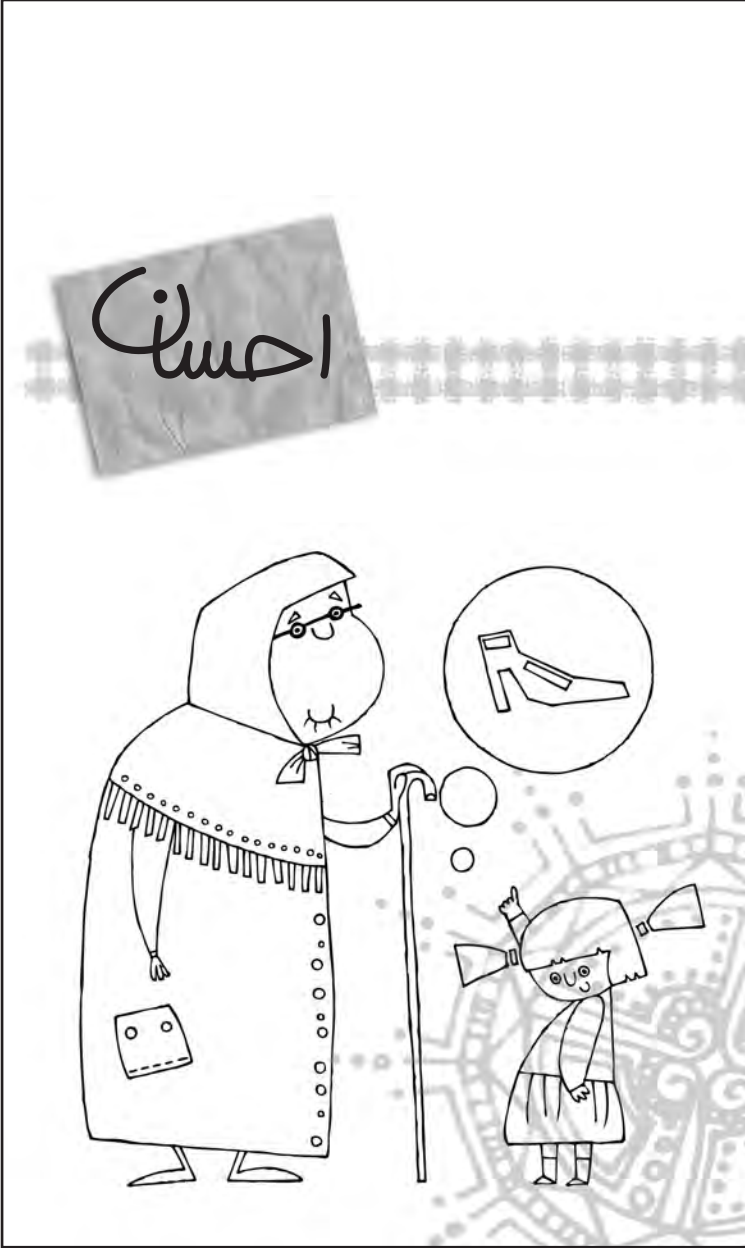
مرد نابینا تشکر کرد و آن‌ها با هم به طرف دیگر خیابان رفتند یعنی هم آن جایی که علی برای رد شدن از خط کشی عابر پیاده ایستاده بود. مرد نابینا از علی تشکر کرد و از او خدا حافظی کرد و به راه خود رفت.

چراغ عابر پیاده قرمز شده بود. علی ایستاد تا چراغ سبز شد و از خیابان شلوغ با احتیاط رد شد و به طرف خانه حرکت کرد. علی پس از گذشتن از خیابان به کوچه محل سکونت خود رسید. او مادر بزرگ را همراه مرد جوانی نزدیک خانه دید. مرد جوان زنبیل مادر بزرگ را که سنگین هم به نظر می‌رسید بر پله جلوی در خانه گذاشت و از مادر بزرگ دور شد.



فاطمه در خانه را باز کرد و وارد خانه شد. او به مادر سلام گفت و
تُند تُند شروع به روایت ماجرای که برایش اتفاق افتاده بود کرد.
اومی گفت سر راه خانه کیف پول زنانه‌ای را پیدا کرده که
پُر از پول بوده است. چند دقیقه‌ای ایستاده تا شاید صاحب
آن را پیدا کند اما کسی را ندیده. اومی گفت خیلی دلش
می‌خواست با پول‌ها یک روسری نو برای مادر و یک کیف
برای پدر بخرد. شاید هم برای خودش از کفش‌های که سوسن
دارد اما فهمیده است که آن پول‌ها مال او نیست و باید به
صاحبش برساند. پس از فکر کردن‌ها به این نتیجه رسیده که
کیف را به اصغر آقا بقال دهد تا به صاحبش برساند.
مادر با عجله گفت: «اون چادر مرا بده بریم پیش اصغر آقا.»
فاطمه گفت: «برای چه؟ چرا مادر؟ کار بدی کردم؟»
مادر گفت: «نه دختر خوبم. صبح خاله آمده بود به من سری
بزند که کیفش را گم کرده بود. او ناراحت اجاره‌خانه بود که همه را
در کیف گذاشته تا به صاحب‌خانه دهد. آخر امروز اول برج است.
خاله خیلی ناراحت و دست پاچه بود، نزدیک بود سگته کند. زود
باش بریم پیش اصغر آقا کیف را بگیریم و به خاله زنگ بزیم.»

احسن



زینب با مادر بزرگ به کفش فروشی رفته بودند. مادر بزرگ یک جفت کفش به زینب نشان داد و گفت: «دخترم از این کفش‌ها خوشت می‌آید. به جای عیدی برایت بخرم؟»

زینب به تندی قیمت کفش را دید و بدون این که به مادر بزرگ جواب دهد مشغول دیدن کفش‌های دیگر شد. پس از چند دقیقه‌ای او با یک لنگه کفش برگشت و گفت: «مادر بزرگ می‌شود به جای اون کفش‌ها دو جفت از این کفش‌ها برابرم به جای عیدی بخری؟»

مادر بزرگ گفت: «دوتا لنگه از این کفش یا دو جفت کفش؟» زینب گفت: «مادر بزرگ اذیت نکن. باور کن قیمت دو جفت از این کفش از قیمت آن کفشی که شما نشانم دادید کم‌تر است.» مادر بزرگ نگاهی به پاهای زینب کرد و گفت: «من می‌بینم که دوتا پا بیش‌تر نداری؟ دو جفت کفش به چه کارت می‌آید؟»

زینب گفت: «پریسا، هم‌کلاسی من، تازه پدرش فوت کرده، کفش‌هایش پاره است و همیشه آن‌ها را از بچه‌ها قایم می‌کنه، هم این هم باعث شده کم‌تر پیش بچه‌ها بیاید و کم‌تر بازی کند. او دختر خوب و باهوشی است.»

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «آفرین دختر مهربانم.»